

# کلاغه به خورش نرسید

لیلا جلالی

بدون تردید، شما هم مثل من، آن جمله انتهای قصه‌هایی را که بزرگ‌ترها تعریف می‌کردند، به یاد دارید که «قصه ما به سر رسید، کلاغه به خونه‌اش نرسید». نمی‌دانم در شما این جمله چه واکنشی ایجاد می‌کرد، اما برای من و برای بسیاری، همه شیرینی قصه‌ها یک طرف و آن نرسیدن کلاغه و غم نرسیدن او یک طرف. تقریباً همیشه از اواسط قصه، نگران انتهای قصه بودم. بعضی وقت‌ها دیگر به خود قصه توجه نمی‌کردم، بلکه به این فکر می‌کردم که بیچاره کلاغه! این بار هم نمی‌رسد؟ و همیشه در انتهای قصه‌های هرچند شاد و با پایان خوش قصه‌گوه‌های خانوادگی، غم غریبی بر دلم آوار می‌شد. تجلی این احساس را در دیگر شنونده‌های قصه هم می‌دیدم. آن‌ها هم به فکر کلاغه بودند.

بعدها که بزرگ‌تر شدم و خودم برای برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌هایم قصه می‌گفتم، دلم نمی‌خواست این جمله را بگویم، اما چند بار گفتم و دیدم برادرزاده یا خواهرزاده‌ام یا کودکی که دارد قصه را می‌شنود، می‌پرسد: چرا کلاغه نرسید؟ کلاغه کجا مانده؟ حالا خانواده‌اش چه کار می‌کنند؟ می‌دیدم که سؤال ایام کودکی من، سؤال آن‌ها هم هست. بزرگ‌تر و بزرگ‌تر شدم تا که مادر شدم. برای پسر کوچولویم، از وقتی خیلی کوچک بود و عکس‌العمل کلامی در مقابل قصه‌های من نداشت، قصه می‌گفتم. از وقتی توانست حرف بزند و بپرسد، در واکنش به جمله انتهای قصه می‌پرسید: چرا کلاغه نرسید؟ حالا کلاغه کجاست؟ و یک روز به من گفت: «مامان، دلم می‌خواهد کلاغه به خونه‌اش برسد» و «دیگر نگو کلاغه به خونه‌اش نرسید».

به مرور فهمیدم که این فقط احساس من نبوده است. مفهوم نرسیدن و انتظاری نامعلوم، اضطراب‌آور است. وقتی بزرگ شدم، فهمیدم که آن حس گنگ و مبهم انتهای قصه، اضطراب بوده است و غلبه بر اضطراب، به سهولت مضطرب شدن رخ نمی‌دهد.

کلاغی که به خانه‌اش نمی‌رسید، تمثیل همه آن‌هایی بود که در راه بودند؛ پدری که سر کار بود، مادری که در منزل نبود، برادر در سفر و... من با ذهن کودکانه‌ام تصور می‌کردم که هرگز نمی‌بیند.

من دلم می‌خواست که همه کلاغ‌ها به خانه‌هایشان برسند؛ چون دلم می‌خواست پدرم از سر کار به خانه، این مأمون دوست‌داشتنی و این ملجأ آرامش برگردد. مادرم و همه آنان که به ضرورت زندگی، خانه را ترک کرده بودند، بازگردند. وقتی بزرگ‌تر شدم، آرام آرام فهمیدم که با یک جمله به ظاهر ساده، چگونه اضطرابی را به جان اندیشه و وجود کودکان تزریق می‌کنیم؛ آرام و بی‌صدا. من هیچ گاه سؤال‌هایی را از بزرگ‌ترهای قصه‌گو نپرسیدم، اما کوچک‌ترهایی که من برای آن‌ها قصه می‌گفتم، احساس فرد را در قالب پرسش‌هایی که ذکر کردم، بیان می‌کردند و نمود بارز این احساس و حتی شیوه تصحیح را پسر به من ارایه داد.

## اما چرا امروز درباره این موضوع می‌نویسم؟

ابتدا یعنی تا ۶ ماهگی، کودک تمایزی بین خود و محیطش احساس نمی‌کند؛ دوره هم‌زیگری که مادر و کودک آن چنان به هم آمیخته هستند که من از غیر من جدا نیستم. کودک نمی‌داند که خودش در کجا تمام و از کجا مادر آغاز می‌شود. کودک فاصله و بین قدرتهای خودش که عبارتند از واکنش‌های غیرارادی و خودکار، مثل گریه و... و قدرتهای مادر، مثل فراهم آوردن نیازهای او و... رانمی‌شناسد.

**کودکی که دارد  
قصه را می‌شنود،**

**می‌پرسد:**

**چرا کلاغه نرسید؟**

**کلاغه کجا مانده؟**

**حالا خانواده‌اش**

**چه کار می‌کنند؟**

به مادران توصیه می‌شود که در این دوره، تمامی نیازهای بیولوژیک و جسمی کودک را برآورده کنند تا کودک احساس ناتوانی در برابر کنش‌های بیرونی نکند و غفلت و غیبت را برابر با نابودی خود نداند؛ یعنی عشق بدون قید و شرط و حضور پیوسته.

بعداً دوره‌ای شروع می‌شود که **hatching** (سر از تخم درآوردن) نام دارد؛ آغاز خروج تدریجی کودک از غلاف مشترک او با مادر. کودک در این زمان، به تمیز جدایی خویشتن از مادر که اولین موجود خارجی دنیای اوست، پی می‌برد. اضطراب جدایی، حول و حوش ۶ تا ۸ سالگی ظاهر می‌شود. هنگامی که کودک در مقابل غریبه قرار می‌گیرد، چهره او را در مقابل خطوط چهره آشنای مادر خود قرار می‌دهد. آن گاه یک حالت اجتناب از تماس که کم و بیش با دلهره همراه است، از خود نشان می‌دهد و این، اضطراب از دست دادن است. کودک بدین ترتیب، در مقابل چهره یک بیگانه، از خود واکنش نشان می‌دهد؛ زیرا احساس می‌کند که مادر او را رها کرده است (لابد شما هم با کودکان این گروه سنی که دعوت به آغوش گرفته شدن توسط غیرمادر (غریبه، دیگران) را پاسخ منفی می‌دهند و بیشتر به مادر خود می‌چسبند، برخورد داشته‌اید).

**بعداً دوره‌ای**

**شروع می‌شود که**

**hatching**

**(سر از تخم درآوردن)**

**نام دارد؛**

**آغاز خروج**

**تدریجی کودک**

**از غلاف مشترک او**

**با مادر.**

**کودک در این زمان،**

**به تمیز جدایی**

**خویشتن از مادر**

**که اولین موجود**

**خارجی**

**دنیای اوست،**

**پی می‌برد.**

کودک باید بتواند در کنار مادر، به احساس ایمنی برسد. مراقبت‌های منظم و محبت‌آمیز، برای ایجاد احساس اعتماد در کودک ضروری است. خصیصه تکراری و ارضاکنده این مراقبت‌ها، موجب می‌شود که بعدها کودک بتواند ناکامی موقت را بهتر تحمل کند یا بتواند یک ارضای فوری را به تعویق اندازد؛ زیرا او اینک تا حدی نسبت به بزرگسال اعتماد حاصل کرده است. در عوض، چنان چه مواظبت‌ها پایدار نباشند، ممکن است در کودک موجب احساس عدم اعتماد نسبت به اطرافیان شوند. و سبب شوند که کودک با دلهره از دست دادن جهت‌یابی، نسبت به ناکامی از خود واکنش نشان دهد.

اعتماد را معمولاً بازخوردی درونی می‌دانند، ولی باید گفت که اعتماد نشانه یک نوع همسازی اجتماعی نیز هست. احساس ایمنی شرط هر نوع پیشرفت بعدی است. کودک نمی‌تواند استقلال یابد و به اکتشاف دنیای برونی پردازد، مگر آن که نسبت به دل‌بستگی‌های خویش اطمینان یابد و یقین داشته باشد که در این جهان نقش و جایی دارد.

احساس امنیت در همه ابعاد روابط مادر و کودک و سپس در سایر ابعاد و روابط اجتماعی باید تداوم یابد. در این راستا، همه عوامل و امکانات، به ویژه عواملی که در ارتباط با کودک از جایگاه خاصی برخوردارند، نظیر بازی‌ها، قصه‌ها و نقاشی و... نقش مؤثری دارند.

وقتی در پایان هر قصه، کودک نرسیدن کلاغ‌ها را می‌شنود، این را به همه ابعاد زندگی خود تعمیم می‌دهد و احساس امنیت او به خطر می‌افتد. بنابراین، جا دارد هر آن چیزی که در رابطه با کودک و دنیای او معنی‌دار است، مورد توجه بنیادی قرار گیرد. قصه و سبک قصه‌گویی، به دلایل گوناگون مانند گستره قصه و قصه‌گویی، جایگاه خاص قصه در زندگی و سازمان روانی کودک، علاقه و توجه کودکان به قصه و... مقوله‌ای است که باید مورد توجه قرار گیرد تا دریچه‌ای باشد برای تداوم احساس امنیت و لذت کودک و نه انتقال‌دهنده بار اضطرابی که کودک را با خود و دنیای بیرونی‌اش دچار مسأله کند.

مدتهاست که وقتی برای پسر قصه می‌گوییم، در انتهای قصه با هم می‌گوییم: «قصه ما به سر رسید، کلاغه هم به خون‌اش رسید».

